

خدا جون سلام به روی ماهت...

دفتر خاطرات هیولاها

جلد یازدهم

هشت دماغ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جلد ۱۱

دفتر خاطرات
هیولاهای

هشت دماغ

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده



سرشناسه: کامینگز، تروی Cummings, Troy
عنوان و نام پدیدآور: هشت دماغ آنروی کامینگز: مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۹۷ ص.، مصور(رنگی)
فروست: دفتر خاطرات هیولاها: ۱۱
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۱-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Notebook of Doom: sneeze of the octo-schnozz, 2017.

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: هیولا -- داستان

موضوع: Monsters -- Fiction

موضوع: داستان‌های تخیلی

موضوع: Fantastic Fiction

شناسه‌ی افزوده امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۶ ۱۳۱۴/۹ک۱۰۱

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۰۲۵۶۷



انتشارات پرتقال

دفتر خاطرات هیولاها. جلد یازدهم

هشت‌دماغ

نویسنده: تروی کامینگز

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: شبنم حیدری‌پور

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۱-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۶

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مقدمه‌ی یک کودک ناشر!



یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزا بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و هم‌کلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!

آلکساندر هم به جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک دوستای
خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون :)

فهرست

۱	وحشت کاموایی	: فصل ۱
۸	شیرجه در لجن	: فصل ۲
۱۳	نامه در روز تعطیل	: فصل ۳
۱۶	زیرزمین طبقه‌ی بالا	: فصل ۴
۲۲	یخچال گرم	: فصل ۵
۲۸	نقطه‌بازی	: فصل ۶
۳۲	تخم مرغ‌های گندیده	: فصل ۷
۳۸	تصادف در سطل زباله	: فصل ۸
۴۳	سرنخ‌های بودار	: فصل ۹
۴۸	خلیج پاتر	: فصل ۱۰
۶۰	وقت خوراکی نیست	: فصل ۱۱
۶۳	تعقیب هیولا	: فصل ۱۲
۶۷	نامرئی	: فصل ۱۳
۷۱	آب ریزش بینی	: فصل ۱۴
۷۵	یک دماغ، چهل دماغ	: فصل ۱۵
۸۱	بوهای آشنا	: فصل ۱۶

۱
وحشت کاموایی

آکساندر داد زد: «یواش‌تر برو
دوتی!»

و دوان‌دوان خودش را رساند به
دوستش که داشت تووی مسیر
جنگلی جست‌و‌خیز می‌کرد.

دوتی داد زد: «امکان ندارد! من
عاشق جلسه‌های "م.ف.م.ه" هستم!»



"م.ف.م.ه" یعنی مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاها؛ یک گروه از بچه‌هایی که قسم خورده بودند از شهر در برابر هیولاها محافظت کنند. ایکساندر سرگروه بود و دوتی جدیدترین عضو گروه.

کمی بعد رسیدند به واگنی که با شاخه‌های درخت پوشانده شده بود.

ایکساندر گفت: «اوه اوه! مقرر فرماندهی پُر از شاخ و برگ شده!»

«در عوض، گل‌ها بوی خوبی می‌دهند!» دوتی داشت هوا را بو می‌کشید. «این چیست؟»

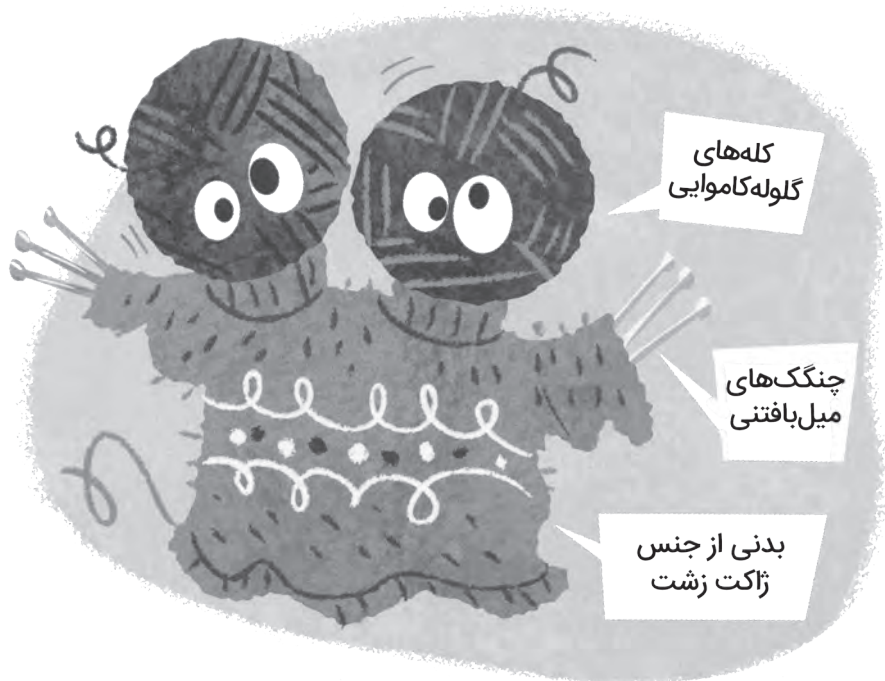
نخ کاموایی قرمزرنگی بین شاخه‌ها گره خورده بود. نخ تکان خورد.



دوتی گفت: «یک نفر دارد آن سر نخ را می‌کشد!»
بعد نخ را دنبال کرد و دید که دور واگن پیچیده و از
زیر در پشتی رفته داخل. دوتی در را باز کرد. آلکساندر هم
دنبالش رفت داخل.

یوهاهاها!!!!!!

یک موجود دوسر از پشت میز پرید بیرون.



دوتی داد زد: «هیولا!» و پرید عقب.
آلکساندر گفت: «مواظب باش! هیولای کاموایی است!»
ترق تروق! هیولا چنگ‌هایش را تکان داد.

دوتی پرسید: «چه‌طور جلوی‌ش را بگیریم قورباغهی دماغو؟»

قورباغهی دماغو اسم مستعار آلکساندر بود. دوستانش تووی خانه، تووی مدرسه، یا وقت‌هایی که مورد حمله‌ی یک موجود دوسر کاموایی قرار می‌گرفتند، این‌طوری صدایش می‌کردند.

آلکساندر گفت: «زود باش! باید آن را بشکافیم.»
دوتی رفت به سمت هیولا و یک مُشت گنده از کامواها را گرفت و محکم کشید. هیولا دور خودش چرخید و محکم خورد به قفسه.



شترق! یک قوطی کهنه‌ی قهوه افتاد روی زمین و یک چیز پشمالو از داخلش قل خورد بیرون.
بوی چن‌دش‌آوری تمام واگن را پُر کرد.

یکی از کله‌های هیولا گفت: «وقت تمام است!» پاپ!
پاپ! هیولا کله‌های کاموایی‌اش را برداشت. تووی بدن
هیولا دو نفر دیگر از اعضای "م.ف.م.ه" بودند.



نیکی زمان سنجش را درآورد و گفت: «چهل و هفت ثانیه!
یک رکورد جدید!»
دوتی پرسید: «الان چی شد؟» و دماغش را گرفت تا بوی
بد را حس نکند.

آلکساندر گفت: «این یکی از آزمون‌های "م.ف.م.ه" بود.
تو عالی بودی!»
دوتی نیشخند زد.

چشم‌های آلکساندر به خاطر بوی گند آن
چیز پشمالو پُر از اشک شدند.



او پرسید: «تووی آن قوطی کهنه چی بود؟» و پنجره را باز کرد.

ریپ برچسب قوطی را خواند.

«پنیر بوگندو. آخر چرا همچین چیزی باید تووی مقررماندهی...»

بووووووق!

صدایی شبیه یک بوق بلند پنجره‌ها را لرزاند.

چهار جنگجو نفسشان را حبس کردند.

دوتی پرسید: «این هم بخشی از آزمون است؟»

«نه...» آلیکساندر ادامه داد: «شبیه صدای گوزن بود.»

نیکی گفت: «یا بوق کشتی.»

ریپ هم گفت: «یا آروغ یک قورباغه‌ی غول‌پیکر.»



بعد یک چیزی کوبیده شد به واگن و آت‌و‌آشغال دیوارها ریخت پایین. آلکساندر، ریپ، نیکی و دوتی افتادند وسط کامواها و پنیر بوگندو.

شترق!



یک شاخ تیز خاکستری از تووی دیوار آمد داخل. بعد هم رفت بیرون و یک سوراخ گنده به جا گذاشت.

دوتی پرسید: «این چی بود؟»

نیکی گفت: «شبيه شاخ کرگدن بود!»

آلکساندر اول صدای فین‌فین و بعد صدای یک نفس محکم شنید.

فووووت!

باد تُندی از داخل سوراخ وارد واگن شد و همه‌ی کاغذها را به پرواز درآورد.

پوم! پوم! پوم! اعضای "م.ف.م.ه" صدای قدم‌های سنگینی را شنیدند که دوید تووی جنگل و بعد... سکوت.



شیرجه در لجن



دوتی پرسید: «هیولا رفته؟»
 ریپ سرش را از سوراخ گنده‌ی روی دیوار بیرون بُرد و
 گفت: «اثری ازش نیست!»
 «زود باشید!» اَلکساندر ادامه داد: «بیا بید ببینیم بیرون چه
 خبر است»
 ریپ گفت: «من از در خروج اضطراری جدید می‌روم.»
 بعد، از سوراخ پرید بیرون و شپلق! افتاد روی زمین.
 اَلکساندر، نیکی و دوتی از در بیرون رفتند.
 اَلکساندر پرسید: «حالت خوب است ریپ؟»

نیکی زد زیر خنده. ریپ افتاده بود تووی یک استخر
لجن سبز و چسبناک.

ریپ پرسید: «شما هم می‌آیید شنا؟»
دوتی گفت: «آه آه! همه‌جا پُر از لجن شده! گل‌ها را هم
خراب کرده!»

نیکی پرسید: «حتماً همان هیولای شاخ‌دار این گند را
زده، نه؟»



آیکساندر جواب داد: «بله» و سریع زیپ کوله‌پشتی‌اش را
باز کرد. بعد مکت کرد و دوباره زیپ را بست.
«ای بابا! هی یادم می‌رود دفترچه دزدیده شده!»
دوتی اضافه کرد: «آن هم توسط معلممان.»
ریپ گفت: «دکتر تالو که معلم نبود. یک
قلنبه‌ی بدجنس هزارچهره بود!»



نیکی گفت: «آره، دفترچه را هم داد به رئیس هیولا.»

آلکساندر آه کشید. او در روز اولش در استرمانت، یک دفترچه‌ی قدیمی پیدا کرد که پُر از حقایق مهم درباره‌ی هیولاها بود. این دفترچه به "م.ف.م.ه" کمک کرد یک عالمه هیولا را شکست بدهند... اما حالا دفترچه‌ای در کار نبود.

آلکساندر گفت: «باید دفترچه را پس بگیریم.»

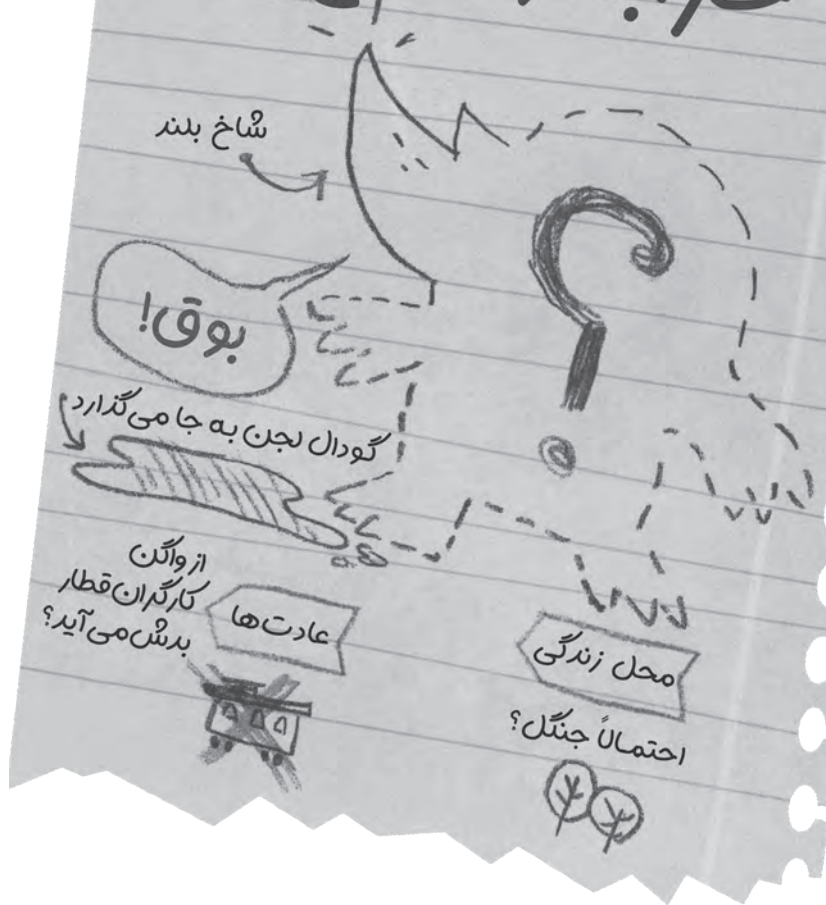
ریپ گفت: «چه طوری؟ ما که نمی‌دانیم رئیس هیولا کی است.»

دوتی نفسش را حبس کرد. «یعنی ممکن است رئیس هیولا همان موجودی باشد که همین الان به مقررمانده‌ی مان حمله کرد؟»

«شاید.» آلکساندر ادامه داد: «بیا بید هر چیزی را که درباره‌ی این خرابکار شاخ‌دار می‌دانیم بنویسیم.» آلکساندر شروع کرد به نوشتن روی یک تکه کاغذ.



خوابکار سُاخ دار



نیکی گفت: «اطلاعات زیادی درباره‌اش نداریم، نه؟»
ریپ یک مُشت لجن به سمت آلکساندر پاشید.
«خیلی خُب، انگار جلسه تمام شده... وقت شام است.»

«صبر کنید! داشت یادم می‌رفت!» دوتی کوله‌پشتی خرگوشی‌اش را باز کرد. «قرار است جشن تولد بگیرم، شما هم دعوتید!» بعد پاکت‌های رنگ‌ووارنگ را بین دوستانش تقسیم کرد.



آلکساندر گفت: «ممنون!»
ریپ گفت: «دزد دریایی؟ ایول!»
نیکو گفت: «از الان لحظه‌شماری می‌کنم دوتی! خداحافظ
بچه‌ها!»

نامه در روز تعطیل



بابای آلیکساندر گفت: «آه آه
آه آه! این بوی افتضاح از کجا
می‌آید؟»

آلیکساندر تازه آمده بود تووی آشپزخانه.
لباسش را بو کرد.

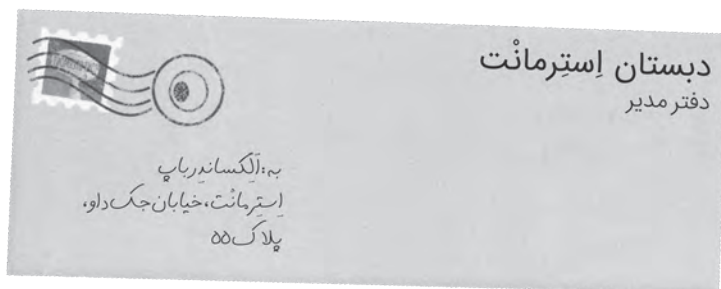
بعد گفت: «ام... پنیر بوگندو»

پدرش گفت: «تا من شام را حاضر می‌کنم، برو حمام و
خودت را از این بوی گند خلاص کن.»

آلیکساندر از پله‌ها رفت بالا و پانزده دقیقه‌ی بعد با
لباس‌راحتی برگشت پایین.

پدرش گفت: «به‌به! تمیز شدی! این هم حوله‌ی حمامت.
همین الان از خشک‌کن درش آوردم.»

«ممنون بابا.» اِکساندِر حوله را پوشید؛ گرم و نرم بود و بوی گل می‌داد. «حوله‌ام بوی گل رُز می‌دهد.» پدرش گفت: «فکر کنم زیادی از مایع نرم‌کننده‌ی لباس استفاده کرده‌ام. اما از بوی گند پنیر که بهتر است!» اِکساندِر گفت: «حالا که حرف پنیر شد... بیا شام بخوریم.» و نشست روی صندلی. پدرش تووی بشقاب اِکساندِر لازانیا گذاشت و گفت: «راستی برایت نامه آمده.» اِکساندِر پرسید: «روز تعطیل؟» پدرش گفت: «آره، حتماً کسی شخصاً نامه‌اش را آورده.» و پاکتی به اِکساندِر داد.



اِکساندِر همین‌طور که پاکت را باز می‌کرد، اخم کرده بود.

دبستان استرمانت

دفتر مدیر

آلکساندر:

معلم شما، دکتر تالو، دیگر در دبستان استرمانت کار نمی‌کند.

«خُب معلوم است!» آلکساندر لازانیایش را جوید و یاد دکتر تالو افتاد که تبدیل شده بود به یک قلبه‌ی چسبناک، به اعضای "م.ف.م.ه" حمله کرده بود و بعد هم خودش را به شکل یک مجسمه‌ی شاخ‌شاخی درآورده بود.

بنابراین، دانش‌آموزان او در کلاس‌های دیگر تقسیم شده‌اند. شما، آلکساندر، از این به بعد، برای کلاس‌های خصوصی به دفتر من در طبقه‌ی سیزدهم مراجعه خواهید کرد.

تا فردا

مدیر وندریانتر

آلکساندر چنگالش را انداخت.

پدر آلکساندر گفت: «تو خیلی خوش‌شانسی آل!» او از بالای شانهِ آلکساندر خم شده بود و نامه را می‌خواند. «فکرش را بکن... کلاس خصوصی با مدیر!» آلکساندر پیش خودش فکر کرد: «کلاس بدون دوست‌هایم؟ ترجیح می‌دهم زیر پاهای خرابکار شاخ‌دار له شوم!»

